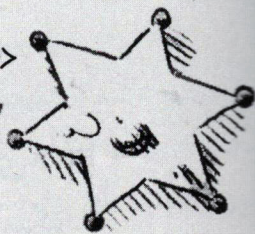


۱۹۹۹۹۸۶۶

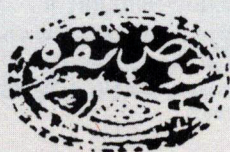
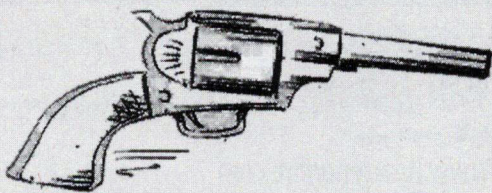


ماجرایهای شگفت‌انگیز چاری کوچولو
(ماجرایهای پسر بچه‌ی ۴۰۰ ساله)

دفت‌چیه‌ی شماره‌ی ۴



کوهستان سرنوشت



لوله‌ی تفنگ با کالیبر ۴۵

بامب!

قل‌قل خوران به زمین کوبیده شدم و فریاد کشیدم:
«آآآخ!» در دره‌ای تنگ میان دو دیواره‌ی صخره‌ای
سقوط کرده بودم. زمین زیر پایم خاکی و صاف بود و
داشتم لباس‌هایم را می‌تکاندم که ناگهان صدایی آشنا از
پشت سر به گوشم خورد.

«های پسر، کجا می‌روی؟» با احتیاط، دست‌هایم را بالا
برد. برگشتم و دیدم لوله‌ی هفت‌تیری با کالیبر ۴۵ نوک
دماغم است.

مرد جوان نگاهی به من انداخت و گفت: «آه، چه بد!
امروز روز بدشانسی‌ات بود، پسر!» در صورت خاک‌آلود
و کثیفش چشم‌های آبی‌درخشانی به چشم می‌خورد.
موهای چرب و بلندش تا روی شانه‌هایش می‌رسید و
زشت‌ترین لبخند دنیا روی چهره‌اش نقش بسته بود.
«اسم من باب اففرانک وحشی است، مشهورترین
قانون‌شکن غرب وحشی ویران - و تو بی‌اجازه وارد
اردوگاه من شده‌ای.»
وای نه! کمک!



باب اففرانک
وحشی

از بداهت بلاتر

تکانی به هفت تیرش داد و به من اشاره کرد که به سمت آتش اردوگاه بروم که پشت بته‌ها می‌سوخت و بوی غذای در حال پخت از آن بلند بود. «دست‌ها پشت سر، پسر! فکر و خیال به سرت نزنند، وگرنه مخت را مثل خوراک لوبیا روی زمین ولو می‌کنم.»

همان کار را کردم! دست‌هایم را بالا بردم و به سمت آتش رفتم، هر لحظه منتظر بودم صدای بنگ تفنگ را بشنوم و سوزش گلوله را پشتم احساس کنم.

به خودم گفتم همیشه همین طور می‌شود. پیش ننه‌جعفری در امنیت و آرامش خاطر مثل قهرمان‌ها داشتی زندگی می‌کردی، اما یک دفعه تصمیم گرفتی دوباره پی‌ماجرای بگردی؛ که راه خانه‌ات را پیدا کنی. حالا حتی یک روز هم شب نشده گرفتار این گاوچران هفت خط شده‌ای. از این بدتر نمی‌شود!

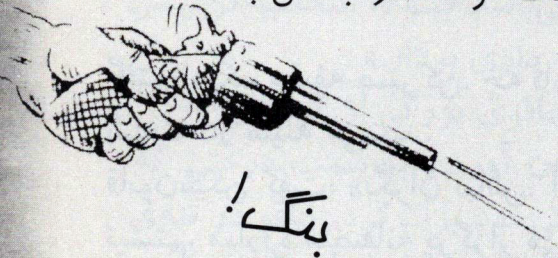
باب اففرانک وحشی گفت: «برگرد. حالا، روی آن سنگ بنشین و آرام باش.» و من باز هم همان کار را انجام دادم. خب، تقریباً! شروع کردم به حرف زدن: «ببین، من کاری به کارت ندارم. فقط از آن بالا پرت شدم...» بنگ! زبانه‌ی آتشی از هفت تیر باب وحشی بیرون زد و گلوله به تخته‌سنگی که رویش نشسته بودم خورد. بنگ... بنگ... بنگ!

صدا در هوا منعکس شد.

مرد روی زمین تف انداخت. «نفهمیدی! گفتم بشین سر جاییت و ساکت باش!»

«خب، من...»

بنگ! گلوله‌ای دیگر بغل دست چپم به سنگ خورد و انگشت‌هایم را سوزاند. بسیار خوب، گرفتم! به کوله‌پشتی‌ام اشاره کرد و گفت: «ببینم توی کوله‌ات چی داری. آرام و بااحتیاط کوله‌ات را به من بده.»



منهم

قانون شکن که تفنگش هنوز به سمت من بود، کوله‌پشتی‌ام را گرفت، و آن را سر و ته کرد. تلسکوپ و ذره‌بینم، نقشه‌ها، دفتر خاطراتم و کل اموال شخصی‌ام را روی زمین ریخت.

گفتم: «این‌ها وسایل ماجراجویی‌ام هستند.»

مرد دندان قروچه‌ای کرد و گفت: «به نظر من که وسایل جاسوسی است. هوراشیو هام تو را فرستاده که جاسوسی مرا بکنی، نه؟! ای سگ چلاق!»

«هام! من هوراشیو هام نمی‌شناسم.»

فقط می‌خواستم...»

گاوچران گفت: «دهنت را



گلوله‌ای که اسم صی

(جیش) نوشته شده